

از حسین شریعتمداری چگونه یاد خواهند کرد؟

این هفته عزیز دیگری، که سمت استادی را برایم دارد، زودتر از شما تماس گرفت و بخشی از وقتی که برای ادامه گفتگو در نظر گرفته بودم با همین تماس از دستم رفت. البته فکر می‌کنم در دو گفتگوی قبلی هم اشاره کرده بودم. مسئله این بود که دکتر صدرالدین الهی استاد ارشد روزنامه نگاری ایران و خبرنگار جنگ استقلال الجزایر، در تماس های گهگاهی که دارد و عمدتاً در باره وضع روزنامه ها و رادیوها و تلویزیون های خارج از کشور و رویدادهای سالهای پیش از انقلاب صحبت می‌کنیم، از من خواسته بود بمناسبت یکصدمین سالروز تولد دکتر مصباح زاده بنیانگذار موسسه انتشاراتی کیهان مطلبی بنویسم. در واقع، گفت که در تدارک ویژه نامه ای به این مناسبت است و از هر کدام از کیهانی ها که دسترسی به آنها داشته، خواسته تا خاطره ای را در باره وی بنویسند. من هم قبول کردم و متنی که میدهم تا بعنوان زنگ تنفس ۳۴ گفتگوی گذشته منتشر کنیم را نوشتم. در حقیقت هم، بخشی از یادمانده هاست و دور از گفتگویی که با هم می‌کنیم نیست و به همین دلیل هم اجازه بدهید این نوشته، گفتگوی اینبار ما باشد.

- این متن منتشر هم شده؟

بله، در شماره سه شنبه و یا ۴ شنبه گذشته کیهان لندن به همراه نوشته های دیگران منتشر شد، البته بخش هایی از آن را بنا بر سلیقه یا ملاحظات خود حذف کرده بودند.

- یعنی سانسور کرده بودند؟

من اسم این کار را سانسور نمی‌گذارم. به هر حال هر نشریه ای سیاست و محدودیت های خود را دارد و این درست نیست که نویسنده ای انتظار داشته باشد هرچه را می‌نویسد از لام تا کام در یک روزنامه یا نشریه چه اینترنتی و چه چاپی منتشر شود. بهر حال این روشی است که ما خودمان هم در راه توده داریم و هر مطلبی را منتشر نمی‌کنیم. شاید هم مطلبی که من نوشتم طولانی تر از حجمی بود که در دو صفحه ویژه نامه مربوطه در نظر گرفته بودند. بهر حال به حدس و گمان نباید زیاد میدان داد. اهمیت چندانی هم ندارد. اتفاقاً از جمله دلایلی که فکر می‌کنم بهتر است متن کامل را در راه توده و در ادامه همین گفتگوها منتشر کنیم همین است که اگر کسانی آن متن ناکامل و منتشر شده در کیهان را خوانده اند و راه توده را هم می‌خوانند، متن کامل را بخوانند تا هم فضای وسیع تری از کیهان سالهای پیش از انقلاب بدستشان بیاید و تفاوت دو کیهان شریعتمداری با کیهان مصباح زاده را با هم مقایسه کنند و هم با این بخش، یعنی با زندگی معیشتی و حرفه ای امثال من و یا در سطحی بالاتر، رحمان هاتفی آشنا شوند. آن متن را با همان مقدمه کوتاهی که خطاب به دکتر الهی نوشته و برای ایشان فرستاده بودم عیناً میدهم برای انتشار در راه توده و اتفاقاً توصیه می‌کنم این ویژه نامه کیهان لندن را تهیه کنید و به خوانندگان راه توده هم توصیه می‌کنم این شماره را تهیه کرده و دیگر نظرات را هم بخوانند تا با گوشه های دیگری از شخصیت مصباح زاده آشنا شوند. من در پایان نوشته ای که برای انتشار فرستاده بودم و بصورت ناقص و دست و پا شکسته کیهان لندن منتشر کرد، تاکید کرده بودم که ما نباید از مصباح زاده و امثال او همان انتظاری را داشته باشیم که برای مثال از فلان رفیق رهبری حزب خودمان و یا فلان قهرمان زندان های شاه داریم. باید او و امثال او را در همان مقام و موقعیتی که هستند ارزیابی کنیم و اگر قصد مقایسه ای هم هست، این مقایسه را در همان سطح انجام بدهیم. مثلاً

اگر قرار است مصباح زاده را با کسی مقایسه کنیم، آن کس دکتر اقبال و اسدالله علم و القانیان و ثابت پاسال و دیگرانند، نه کیانوری و یا طبری. بهرحال برای این شماره، در ادامه گفتگوهای گذشته، متن کامل همان نوشته ای را منتشر کنید که بمناسبت یکصدمین سال تولد مصباح زاده نوشته ام و گفتگوی بعدی را از واقعه دردناک حمله ارتش عراق به ایران ادامه میدهیم.

یکصدمین سال تولد مصباح زاده

دکتر الهی عزیز و دوست داشتنتی. از من خواستید برای ویژه نامه ای که در تدارک آن هستید، مطلبی بنویسم. ابتدا و تصور می کنم با آگاهی از اندیشه و وابستگی من به حزب توده ایران پرسیدید حاضری بنویسی؟ و من بی معطلی گفتم: قطعاً! و از اولین دیدارم با دکتر مصباح زاده گفتم. طبق عادتی که هنوز آن را حفظ کرده اید، با عجله گفتید: همین، همین را بنویس.

در حقیقت نیز، همه عشق و فن روزنامه نگاری یعنی "همین"! یعنی لحظه و نماندن در انتظار فرصت های آینده! فرصت ها برای تکامل اند و لحظه ها برای گفتن. همین! علی خدائی

در نیمه های پایانی سال ۱۳۴۸، نمی دانستم هزینه و یا شهریه ثبت نام شش ماه دوم سال اول دانشکده روزنامه نگاری و علوم ارتباطات را چگونه تامین و پرداخت کنم. همان دوران، سرگرم معالجه چند دندان بودم، که دندانپزشک شریفی پرداخت قسطی هزینه آنها را پذیرفته بود. به توصیه همان انسان شریفی که خوشبختانه هنوز می تواند در ۸۰ و اندی سالگی در خیابان های تهران قدم بزند، رفتم به دیدار مرحوم عبدالرحمان فرامرزی در روزنامه کیهان، تا از او طلب یاری کنم.

چند ماهی بود که با توصیه نامه همان دندانپزشک به آقائی بنام "رسولی" که سرپرست استودیو ۱۴ رادیو ایران بود وصل شده و برای برنامه "سلام بامدادی" ساعت ۷ صبح ها چیزهایی را از میان مجلات جمع و جور کرده و می بردم و ماهی ۱۵۰ تومانی هم می گرفتم، اما با این پول نمی شد شهریه دانشکده را داد.

بهرحال، دل به دریا زدم و رفتم به کیهان برای گرفتن وقت ملاقات از مرحوم عبدالرحمان فرامرزی و شرح بی پولی و اشتیاق به تحصیل. خوب بخاطر دارم که اتاق او در طبقه همکف، روبروی در ورودی کیهان بود. قسمتی که بعدها متاثر از عشق سیراب نشدنی مصباح زاده به خرده بنائی، به چند شکل و فرم تازه در آمد و سرانجام هم، تا پیش از انقلاب شد قسمت اطلاعات برای مراجعین به کیهان.

فرامرزی منشی پا به سنی داشت، که معلوم بود در جوانی هم بهره چندان از زیبایی و خوش اندامی نداشته است! بعدها که فرامرزی گهگاه، برای سرگرمی، عصا زنان به تحریریه کیهان می آمد و اغلب هم به سمت دخترها و خانم های جوان تحریریه راه کج می کرد و بقول مذهبی ها، در قسمت زنانه غش می کرد، از بودن آن خانم منشی پا به سن در دفترش بیشتر متعجب شدم!

فکر می کردم فرامرزی صاحب کیهان است، اما اتاق خلوت منشی و پذیرش بی معطلی من از سوی فرامرزی کافی بود تا حدس بزنم او اگر در گذشته هم همه کاره کیهان بوده، حالا نیست و دیدار کننده چندان هم نباید داشته باشد.

فکر می کنم آن دکتر دندانپزشک را که یادداشت کوتاهی برای فرامرزی نوشته و من را معرفی کرده بود نشناخت. من توضیح دادم که دانشجوی دانشکده تازه تاسیس روزنامه

نگاری و علوم ارتباطات هستم و پول شهریه ندارم. آمده ام خواهش کنم این پول را ماهیانه از من بگیرید و یا ببخشید.

به مجله هائی که دور یکی از رمان های بالزاک پیچیده و دو دستی به آنها چسبیده بودم اشاره کرد و پرسید: اینها چیه؟ با اینها چیکار می کنی؟

گفتم از لابلای آنها چیزهائی برای برنامه "سلام بامدادی" رادیو در می آورم.

بی معطلی پرسید: پول هم میدهند؟

گفتم: ۱۵۰ تومان.

برای چند دقیقه ای سکوت کرد و من توانستم بیشتر به چهره اش دقت کنم. چشم های کم فروغی داشت، صورتش بشدت شکسته و پرچروک بود و لب هایش بی خون و صورتی رنگ.

بسیار آهسته از روی صندلی اش بلند شد و عصایی را که به لبه میزش تکیه داشت برداشت و رفت به سمت در اتاق. در اتاقش را که باز کرد، من تصور کردم می خواهد بگوید:

بیا برو دنبال کارت!

اما اینطور نشد. در حالیکه از در بیرون می رفت، آهسته گفت:

بیا ببینم!

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم. از اتاق منشی بدون آنکه حرفی بزند گذشت و در راهروی نسبتا بلند و کم عرضی که کنار دفترش بود پیچید به راست و وارد اتاق دیگری شد که دو منشی داشت. از آن دو، آن که جوان تر، درشت اندام و خوش برخورد بود دو گوشی تلفن در دستش سرگرم تنظیم وقت ملاقات بود. چند نفری هم در نوبت نشسته بودند. فرامرزی که وارد اتاق شد، منشی جوان فوراً هر دو گوشی تلفن را از دو گوشش دور کرد و با خوشروئی تمام گفت: سلام استاد.

فرامرزی به شوخی، خطاب به او گفت: "حمیدی"! تو هنوز شوهر نکرده ای؟

و رفت به سمت در اتاقی که میزهای دو منشی در کنار آن به هم چسبیده بودند. در اتاق را آهسته باز کرد و به کسی که سمت چپ اتاق، کنار پنجره رو به حیاط، پشت میز نشسته بود، با خوشروئی گفت:

اینا پول ندارن در این مدرسه که درست کرده ای درس بخوانند! و به من گفت برو تو و حرف هایت را بزن.

من وارد اتاق شدم و منشی جوان که حالا معلوم شده بود اسمش "حمیدی" است، از پشت سر فرامرزی خودش را به زور جمع و جور کرده و از کنار شانته او و چارچوب در اتاق وارد شد تا بداند تکلیفش چیست؟

من دکتر مصباح زاده را تا آن روز از نزدیک ندیده بودم، اما میدانستم دانشکده روزنامه نگاری و علوم ارتباطات را او تاسیس کرده است. اگر بگویم دست و پایم را گم کرده بودم، کم گفته ام. به راهی برای گریز از آن جمع سه نفره می گشتم که خوشروئی و اشاره دکتر برای نشستن به دادم رسید. فرامرزی بازگشت و خانم حمیدی هم چند پیام تلفنی و قرار دیدار را با صدائی آهسته به مصباح زاده منتقل کرد و چند دستور جدید گرفت و از اتاق خارج شد.

مصباح زاده گفت: خُب؟

همه شرحی را که برای مرحوم فرامرزی داده بودم، تکرار کردم. چنان نگران سؤال های تازه بودم که شروع کردم به توضیح در باره رُمان بالزاک که همراه داشتم، تا فرصت سؤال ندهم. اتفاقاً این رُمان فصل بلندی داشت در باره یک چاپخانه در پاریس و من گزَن نکرده، پاره کردم و از مصباح زاده پرسیدم: شما این رُمان را خوانده اید؟

مصباح زاده جواب نداد. لبخندی زد و گفت: چند سالت است؟ چه رشته ای می خوانی؟ روابط عمومی؟ خبرنگاری؟ فیلمبرداری؟ ...

گفتم: وارد ۲۰ سالگی شده ام. می خواهم خبرنگاری بخوانم. و او اضافه کرد: شهریه را باید مثل بقیه دانشجویان پرداخت کرد. من نمی توانم در این باره کمکی بکنم، اما حالا که می خواهی خبرنگار بشوی، چرا شروع نمی کنی؟
من که همیشه فکر کرده بودم پس از پایان ۴ سال و گرفتن لیسانس می توانم خبرنگار شد، دستپاچه شده و گفتم: تازه واحد خبرنگاری گرفته ام و کلاس های آن شروع شده و هیچ تجربه ای هم ندارم.
مصباح زاده گفت:

با درس خبرنگاری که کسی خبرنگار نمی شود. آدم باید خبرنگار باشد و بعد درسش را بخواند.

سپس تکمه تلفنی که کنار دستش روی یک میز کوچک بود را فشار داد و از آن طرف یکنفر گفت: بله آقای دکتر!
و مصباح زاده گفت:
به احمدآقا بگوئید بیاید بالا!

دستش را که از روی تکمه برداشت و صدا قطع شد، به من گفت:
فعلا می روی به قسمت فنی. اول هر ماه از هرچه دیده و یاد گرفته ای یک گزارش می نویسی و میدهی به خانم حمیدی و یک چک ۵۰۰ تومانی هم هر ماه می گذارم نزد خانم حمیدی که از او می گیری. شهریه را هم خود با همین پول پرداخت کن.
چند دقیقه بعد، مرد میانسالی با موهای سفید و سیاه که روپوش سرمه ای رنگ و تمیزی به تن داشت وارد اتاق شد و با احترام بسیار سلام کرد. مصباح زاده با جمله ای که بوی شوخ طبعی می داد، ما را به هم معرفی کرد:

این احمد قهرمانی رئیس فنی ماست. تو با ایشان می روی به قسمت فنی و هر وقت با همه قسمت ها آشنا شدی و فهمیدی از لحظه رسیدن کاغذ خبر به حرفچینی تا زمانی که روزنامه از قسمت توزیع بیرون می رود چه مسیری طی می شود و این رئیس ما هم تائید کرد که با همه قسمت ها آشنا شده ای، از خانم حمیدی وقت بگیر و بیا پیش من.
من بلند شدم که همراه احمدآقا بروم. احمد آقا نگاهی از سر سیری به قد و قواره من کرد و با بی میلی گفت: بریم!

مصباح زاده که متوجه بی میلی احمدآقا برای بردن یک موی دماغ به قسمت فنی شده بود، هنوز هر دو از چارچوب در اتاق او بیرون نرفته بودیم که گفت:
احمدآقا!

و او فوراً گفت: بله آقای دکتر!

مصباح زاده با انگشت سبابه اش من را نشان او داد و گفت: بپا نخوردت!
این ورود من به کیهان بود. سه یا چهار ماه در قسمت های حرفچینی، تصحیح، توزیع، چاپ، صفحه بندی و گراور سازی گشتم و با جرات می توانم بگویم که نه تنها بهترین مناسبات را کارگران با من و من با آنها داشتیم، بلکه با مسائلی آشنا شدم که سرنوشت آینده زندگی من را رقم زد. پرویز بابائی که حالا مترجم و محقق برجسته ایست؛ آن موقع ها تازه از یک زندان سه ساله بیرون آمده و در قسمت تصحیح کار می کرد، کم کم برایم از زندان شاه گفت و ابراهیم یگانگی که آن موقع ها صفحه اول کیهان را می بست، در میان تک سرفه هایش از سالهای دور و قدرت سندیکای چاپچی ها. خیلی از کارگران قدیمی کیهان یا سابقه سیاسی داشتند و یا سندیکالیست های قدیمی بودند و یا حتی زندانیان سیاسی بعد از ۲۸ مرداد. حتی بیگدلی، پیرمرد خوش برخوردی که رئیس قسمت تصحیح بود و گوئی یک دوره دکترای روابط عمومی و مدیریت را گذرانده بود. بعد از یک ماه، اولین گزارش را نوشتم و به خانم حمیدی مراجعه کردم. گزارشی ۵-۶ صفحه ای درباره قسمت صفحه بندی و تایپ سربو دادم و چک را گرفتم، اما فردای آن روز به نزد خانم حمیدی فراخوانده شدم. گفت: آقای دکتر

گفتند گزارش باید تایپ شود والا صدتومان از پانصد تومان کم می شود! و گزارش را به من برگرداند.

"کوشیار"، مرد مو سفیدی که بعدها فهمیدم مسئولیت تعمیر همه دستگاه های تایپ کیهان هم با اوست، در دانشکده یک کلاس تعلیم تایپ فارسی داشت که یک واحد درسی هم حساب می شد، اما من تا آن موقع این کلاس را جدی نگرفته و قید آن یک واحد را هم زده بودم. با این تهدید صد تومانی، از فردا شدم سمج ترین شاگرد کلاس کوشیار و وقتی کلاس تعطیل می شد نیز خودم را می رساندم به کتابخانه کاخ جوانان در سه راه ضرابخانه که در واقع پشت دانشکده و نیش خیابان موازی خیابان "کتابی" بود. خیابان کتابی، خیابانی بود که دانشکده ما در انتهای آن قرار داشت. چند ساعت هم غروب ها و شب ها در کتابخانه کاخ جوانان نوشتن با تایپ را تمرین کردم و برای آنکه عذرم را نخواستند پیشنهاد کردم فیش های کتابخانه را مجانی برایشان تایپ کنم که طبیعی بود استقبال کنند و کردند. به این ترتیب تا اول ماه بعد تایپ را بصورت ده انگشتی یاد گرفته بودم و گزارش را از ترس کم شدن ۱۰۰ تومان از ۵۰۰ تومان تایپ کردم. سه یا چهار ماه بعد، مجموع گزارش های من در باره بخش های فنی به ۴۰ صفحه رسید. کار آموز خوبی از آب در آمده بودم و احمدآقا (احمد قهرمانی) هم راضی بود و به مصباح زاده هم اطلاع داده بود. احضار دوباره من به دفتر دکتر مصباح زاده، برای ابلاغ این بشارت بود که می توانم از پله های روبروی اتاق او بروم به طبقه بالا که تحریریه کیهان بود و خودم را به آقای هاتقی معاون سردبیر معرفی کنم. بعد از ۴ ماه، درهای یک دنیای جدید به روی من باز شد. دنیای خبر و روزنامه نگاری که همچنان در این دنیای جذاب و دل نکنندی سیر می کنم. شدم اولین دانشجوی رشته خبرنگاری دانشکده روزنامه نگاری و علوم ارتباطات که وارد تحریریه کیهان شد تا خبرنگار شود. آن تایپ فارسی در طول زندگی پر فراز و نشیبی که طی کرده ام و امروز به تایپ روی کامپیوتر تبدیل شده، بسیار به کارم آمد، همچنان که آشنائی با سیستم و مراحل چاپ. هنوز هم از بوی مرکب و سرب و هرگاه که دیگران از سرعت تایپ فارسی و نوشتن مستقیم من روی کامپیوتر اظهار تعجب می کنند، یاد دکتر مصباح زاده می افتم.

این سرگذشت را یکبار بدقت در شورای ۳ نفره سردبیری روزنامه ارگان مرکزی حزب دمکراتیک خلق افغانستان که حکومت را در اختیار داشت تعریف کردم تا بدانند روزنامه نگاری از کجا شروع می شود. نه از کمیته مرکزی حزب حاکم، بلکه از چاپخانه! این مربوط به آن دو هفته ایست که در کابل بعنوان مشاور در این شورای سردبیری، در غیاب مشاور روس این روزنامه که برای مرخصی به مسکو رفته بود، شرکت می کردم. اسدالله کشمند برادر نخست وزیر و دو مسئول فنی روزنامه نیز در این جلسات حضور می یافتند. جلسات غروب تشکیل می شد، زیرا من در تمام طول روز درگیر مسئولیت حزبی ام، بعنوان مسئول حزب توده ایران در افغانستان بودم و فرصت دیگری نبود. در همان جلسات اولین ایرادم به نام روزنامه بود. "حقیقت انقلاب ثور" که تقلیدی بود ناشیانه از "پراودا" ارگان حزب کمونیست اتحاد شوروی وقت. میدانستم که نام روزنامه و مجله باید کوتاه باشد و ضرب آهنگ داشته باشد. به همین دلیل اصرار داشتم از این سه نام، یکی را انتخاب کنند. یعنی یا "حقیقت" یا "ثور" و یا "انقلاب". همه شان قبول داشتند، اگر آن "اما" نبود! "اما" ئی که سرمشاور روس روزنامه بود! در آن دو هفته، روزنامه ارگان مرکزی حزب که بسته های ۱۰۰ تائی آن باز نشده و فروش نرفته خمیر می شد و نه تنها مردم عادی، بلکه خود اعضای حزب حاکم هم آن را نمی خواندند، نزدیک شد به یک روزنامه خواندنی. از طراحی صفحه اول، تا تیتزر زنی و انتشار عکس گرفته تا خلاصه نویسی و رعایت تکنیک خبر نویسی. خلاصه همه آنچه سرمشاور پشت آنها سنگر گرفته و تقلیدی بود از "پراودا" دگرگون شد. از آن جمع شورای سردبیری، امروز دکتر طنین نماینده افغانستان کنونی در سازمان ملل است، "کاوون" مثل من مهاجر آلمان و "ننگیالی" هم که مدتی سرکنسول افغانستان در آلمان بود،

شنیده ام به امریکا کوچ کرده است. هر سه از شریف ترین کادرهای دولت دمکراتیک افغانستان بودند. اسدالله کشمند نیز در کنار برادر بزرگش سلطانعلی کشمند که نخست وزیر شایسته دولت دمکراتیک افغانستان بود، در لندن زندگی می کند. در راس همه آنها شادروان "محمودبریالی" برادر "بیرک کارمل" دبیر کل حزب حاکم و رئیس جمهور وقت قرار داشت که مسئول روابط بین المللی حزب حاکم بود. انسانی پرانرژی، سازمانده، مسلط به سیاست جهانی و عاشق کتاب. او هم حاصل این دو هفته را تأیید می کرد. حتی یک بار که ما جلسه سردبیری داشتیم، سلطانعلی کشمند نخست وزیر تلفن کرد و بی آنکه دقیقاً بداند چه شده، سردبیر حقیقت انقلاب را پای تلفن خواست و به او گفت: "من چند روزی است که دارم حقیقت انقلاب را می خوانم" و این به زبان حکومتی و حزبی یعنی تغییرات را تأیید می کنم. البته، وقتی آن مشاور روس از مرخصی بازگشت، آب رفته را دوباره به جوی بازگرداند. یعنی روزنامه را به همان حالت اول بازگرداند و دیدارهای من و شورای سردبیری هم قطع شد، تا در ابتدای دولت آشتی ملی دکترنجیب الله، که برای مدتی درکنار دکتر طنین قرار گرفتم که بنیانگذار و سردبیر مجله ای بنام "سباوون" با سیاست آشتی ملی شده بود. مجله که بسرعت در میان جوانان و روشنفکران و سیاستمداران درحاشیه قرار گرفته و یا طرد شده دولت دمکراتیک افغانستان جای خود را باز کرد. چنان، که شماره های اول آن را در بازار سیاه به چند برابر قیمت می فروختند! یادتان باشد درباره کدام کشور می نویسم. افغانستان! این جزئیات و خاطرات را نوشتم، تا گوشه های دیگری از زندگی خودم و نقش و تاثیر مصباح زاده را گفته باشم.

زندگی پرفراز و نشیبی که به آن اشاره کردم و جای طرح آن نیست، به من آموخت که هر فردی را در موقعیت و جایگاهی که هست ارزیابی کنم. دکتر مصباح زاده که من نمونه هائی از منش و روش او را برشمردم سناتور انتصابی شاه در مجلس سنا بود. فردی که می توانم بعنوان یک عضو اردوگاه توده ای بگویم و ادعا کنم انسانی قابل احترام و شخصیتی دلسوز و عاشق مطبوعات و جامعه مطبوعاتی ایران بود و این جامعه همیشه مدیون اوست.

و من در تمام سالهای مهاجرت سوم، یعنی بعد از عبور ۵ ساله از افغانستان و عبور ۳ ساله از کشور چکسلواکی و استقرار در آلمان، هر نوروز با احترام به او در پاریس تلفن کردم. حتی بعد از درگذشت همسرش و رفتن به امریکا نیز در آغاز هر بهار به او در امریکا تلفن کردم و عید را تبریک گفتم. آخرین نوروز و بهار، یقین حاصل کردم که او به پایان خزان عمر رسیده است. گفت که در خانه خواهر زاده و یا خواهر زاده هایش زندگی می کند، یک اتاق دارد و تنهاست. باز هم مثل همیشه پرسید: مشغولی؟ و من گفتم: همچنان! و او اضافه کرد: بیشتر تلفن کن. من، بعد از فروغ (همسر دکتر مصباح زاده و صاحب امتیاز مجله زن روز) خیلی احساس تنهایی می کنم.

و من، گهگاه که گذشته ها را مرور می کنم، با خسروشاهانی مهاجم سینه به سینه می شوم که هرگز نمی توان یاد او کرد و نصرت الله نوح را درکنارش از یاد برد، با ناصرپورقمی کم حرف، با گلسخی دل رحمی که باور نمی کنم سر یک مرغ را می توانست ببرد چه رسد به آن که کسی را ترور کند، به علی اصغرحاج سیدجوادی می رسم و روزی که بهت زده خبر ابلاغ ممنوع القلم شدن ۱۲ روزنامه نگار و روزنامه نویس را در اوج اقتدار شاه شنید و نام او در صدر آن بود، به فیروز گوران می رسم که گورکی کوچک اندام کیهان بود، به انبوه کاغذهای زیر عبای شیخ مصطفی رهنما می رسم، به مهدی دری سردبیر کیهان ورزشی می اندیشم که همیشه سایه تیمسارخسروانی رئیس فدارسیون تربیت بدنی را حاضر بود با تیر بزند، به بشر دوست می رسم که همه کوه های ایران را زیرپا گذاشته بود، به پرویز آذری و سیگار زری که پیاپی روشن می کرد اما دود آن را به جای آنکه در سینه خود فرو ببرد به سمت دیگران فوت می کرد، به اردشیر محمص می رسم که هر وقت درکیهان بود، اگر حرفی هم داشت زیر گوش هاتفی زمزمه می کرد، و بالاخره می رسم به رحمان هاتفی که

چلچراغ کیهان بود. وقتی از این مرور گذشته ها باز می گردم، پیش از آنکه دوباره قدم بگذارم به کوچه "تابک" و بروم به قلب خیابان لاله زار و یا خیابان فردوسی، به مصباح زاده می اندیشم و یاد او را بلند بلند زمزمه می کنم تا به گوشش برسد، که به یاد تنهائی اش هستم و از آن سالها و بزرگواری ها می گویم، تا بداند آنقدر اعتبار داشت که در هر دو اردوگاه خاطراتی فراموش نشدنی داشته باشد.

راه توده ۲۰۷ ۲۲،۱۲،۲۰۰۸